

معاون داشت. حتی مدیر کل هم نداشت فقط چند سال بعد مرحوم سید حسن تقی زاده وزیر وقت برای اولین بار آقای ابوالقاسم نجم‌الملک را جهت امور مدیر کلی و بعد معاونت برگزید بهر صورت جنایتی که نبایستی روی دهد مشیت و تقدیر موجب و مسبب آن گردید. وزیر دارائی آن زمان مرحوم وثوق الدوله بود که از ابتدا با خاندان نصر یعنی پسران نصر الاطباء مخصوصاً مرحوم دکتر سید ولی‌الله خان پیش کسوت خدمت گزاران صدیق تعلیم و تربیت و برادر شایسته و لایقش مرحوم میرزا سید محمد خان نصر روابط نزدیک و سوابق روشن و احترام آمیز داشت.

همین شخصیت اخیر آماج حادثه جانگداز قبل از ظهر تابستان ۱۳۰۶ گردید.

میرزا سید محمد خان نصر با شهرت پاکدامنی و تقوای اداری با مملکتکاران آب زیر گاه که در آن زمان هر کی هر کی منافع نامشروع مالی مملکت را با عناوین و بهانه‌هایی چند تیول خود قرار داده بودند میانه خوشی نداشت.

هلاکونام عضو نادرست‌مالیه‌اصفهان را که از سوء استفاده‌هایش گزارش‌هایی دریافت کرده بود برکنار و به تهران فراخواند. وقتی می‌گویند: زن و مشروب در انواع جنایتها بی‌مداخله نیست سخن قرض و پروپاداری است!

در تحقیقی که به عمل آمد و شاید معاینه پزشکی هلاکوخان صبح آن روز شوم مشروب‌خورده بود و جلو میز معاون وزارت‌دارائی ایستاد و از او خواست که شغلش را به او برگرداند اما جواب منفی شنید او هم بدون لحظه‌ای درنگ اسلحه خود را مقابل نصر نگاهداشت لحظه‌ای حساس بود! جز آن‌قدر نفر کسی در اتاق نبود هلاکو در را از تو بسته بود تنها حرفی که نصر توانست بزند این بود. تزن بچشم کارت را درست میکنم. هلاکو گفت: اما دیگر دیر شده است و سپس شلیک کرد و جایجا با همان اسلحه خود نیز انتحار نمود...

### اجرای حکم اعدام در عهد قاجار

نوشته زیر در صفحات ۲ و ۳ و ۴ کتاب خطی و منحصر به فرد موسوم به مجموعه حکایات و مطالب متفرقه بقلم رفته است. نویسنده یادداشت معلوم نیست و نام خود را نیاورده لیکن مطلب جالب و درخور توجه است و لذا به نقل آن مبادرت شد. (س- وحیدنیا)

هنگامیکه سلطان برای نظم مملکت و حفظ مراتب عدالت حکم سیاست میراند اول عکس آن مقصر که دزد است یا قاتل یا تقصیر دیگر کرده که واجب‌القتل دولتی است در عکاسخانه انداخته بحضور شاه میبرند و تا این عکس را از مقصر نینداخته‌اند گمان خلاص بخود میبرد اینجا دیگر قطع امیدش می‌شود. بدیهی است که مقصر بیچاره در این حالت میخواهد با قیافه مظلومیت خود را معرفی کند اینگونه عکسها اغلب با گردن کج و هیأت مبکی و رقت‌آمیز بنظر شاه میرسد غالباً پس از دیدن عکس دستخط باین عبارت صادر میشود که: «حاجب‌الدوله ابلاغ کن فلان مقصر را آسوده کنند» و این نوشته سند میر غضب است برای کشتن مقصر (عملاً خلوت بلکه خود حاجب‌الدوله هم از تبلیغ این رسالت خوشوقت نیست بخصوص که مقصر را بیگناه گمان ببرد و یا خیالش بوعده تعارف و پیشکش مقصر قوی بوده باشد).

میر غضب عبارت از یکدمسته‌فراش است که از نشان کلاه از سایر فراشان متمایزند باین معنی که نشان میر غضبی بکلاه دارند و فراشها

آنها را با خود خواجه تاش و انباز نمیدانند و حتی المقدور با ایشان مجالست نمینمایند و درین جماعت اشخاص قسی القلب بیرحم هم هست و بندرت با تقوی و پرهیز کار هم یافت می شود که اسماً فراش غضب است لکن هیچگاه دست بخون مقصری نیالوده اما حکم اغلب راست. وقتی شاه در سلطنت آباد بسلام عیداضحی جلوس فرموده و قاطبه نوکرها را بآنجا خبر کردند این بنده هم در جزو دیگران رفته بودم و هنگام رجعت در خیابان شمیران با میر غضبی رفیق راه شدم پرسیدم ای مرد آیا در عالم از برای تو قحط کار است که باید باین شغل اشتغال ورزی؟ گفت از این بگذر که باید در هر مملکت صلحا و اتقیاء و فساق و اشقیا هر دو باشند تا مصالح جمهور خلایق را کفایت نمایند لکن من با وجود اسم میر غضبی از اینکار وحشت تام دارم. سبب را جویا شدم گفت: دو سال قبل چند نفر سادات را به تهمت تبعیت باب گرفته بودند و حکم به قتل آنها کردند بموجب نوبت و کشیکی که ما در میان خودمان داریم کشتن یکی از آنها بمن مفوض شد بیرحمانه سرش را بریدم چون شب شد همان جوان سید را دیدم که سر بریده را بکف دست گرفته و در مقابل من ایستاده است و میگوید من با تو چه کرده بودم که مرا کشتی و از قتل من پروا نکردی؟

از کثرت وحشت بیدار شدم و لرزه باندادم افتادم. باز خواب مرا در ربود و همین صورت مشاهده گردید تا چند شب اینحالت در نظر من مجسم می شد و اصلاً خواب بچشم نمیرفت باری پس از حکم شاه و ابلاغ حاجب الدوله مقصر را مفلولا از انبار و محبس سلطنتی بیرون میآوردند و بجانب قاپوق میکشاندند اگر واسطه پذیر باشد یا آنکه هنوز اجلس نرسیده اغلب از وسط راه او را برمی گردانند و خلعت عفو و مکرمت در میپوشانند والا مقصر را بی پای قاپوق که عبارتست از چوبندار برده می نشانند و قلیانی بدست او میدهند و متصل دل خوشی باو میدهند که رفته اند پیش شاه توسط تو را معروض دارند.

اما آن بیچاره چون مسبوق است به مطلب تمام خیالش قفای خودش است که چه وقت میرغضب کار او را تمام کند و آن نرخیمی که امروز کشیک اوست چند کاسه شرابی زهرمار میکند و حربه خود را تند کرده ناگاه از پشت سر مقصر دست به هر دو لوله دعاغ وی انداخته سر او را بالا نگاه میدارد و کارد را به حلقش میکشد اما جدا نمیکند مگر میرغضب را عداوت مخصوص با مقصر باشد یا حکم باشد که سرش را جدا کن چنانچه امسال (۱۳۰۹ هـ . ق) یکنفر سرایدار طلا و جواهر تخت طاوس را کتفه و بسرقت برده بود وقتی به لطائف الحیل اقرار از او کشیدند و حکم شد بکشندش به مفاد مضمونی که سعدی میفرماید: اذانیس الانسان طال لسانه. گویا عبارت بدی نسبت به شاه گفته بود چون او را لب حوض جلو عالی قابو میکشند عبارت دشنام را شاه که آن ساعت در باغ جنب حوض بود شنیده فرموده بود میرغضب سرش را جدا کند و نیز قانون کلیه براینست که جسد مقصر تا سه روز باید پای قاپوق بماند مگر شفاعت کسی اسباب عدم انجام این کار شود و لباس مقصر متعلق به میرغضب است بعلاوه اگر مقتول متمول باشد از ورثه پول کاردی هم میگیرند آنوقت چند نفر میرغضب کوزه خالی برداشته تمام اسواق و محلات شهر را میگردند و از هر دکانی صد دینار و پنج شاهی پول کارد مطالبه می کنند. گاهی مقدار این مبلغ بدویست و سیصد تومان میرسد و این تنخواه را خدمت حاجب الدوله برده ایشان بعد از وضع حق خودشان بقیه را در میان آنان قسمت میکنند و به میرغضب يك چیزی علاوه تر میدهند.



### زندگانی سیاسی، ادبی و اجتماعی

انسان هر قدر حقیر باشد در زندگانی خود يك نحو داستانی دارد که ممکن است لذتبخش یا عبرت‌آور باشد و نقل آن موجب سرگرمی خوانندگان یا باعث شگفت و اقتبای آنان گردد.

مقصود از انسان کسی که در اجتماع بهر صورتی ظاهر شده و در زندگانی اثری نافع یا مضر و بطور اعم خوب یا بد داشته باشد و گرنه هر موجودی که بعنوان انسان پدید می‌آید و در حیات نوع خود مؤثر نباشد قابل ذکر نیست.

خطرات و حوادث و وقایع انسانی نقل و بیان میشود که در نفوس تأثیری داشته باشد و بتوان از آن نتیجه سودمند یا موعظه و پند بدمست آورد یا لاقلاً مستمع یا خواننده و ناظر از آن منتفع شود و گرنه اوهام و ترهات بسیار و مردم بی‌اعتبار هم بی‌شمار هستند که ذکر يك فرد یا گروه آنها و نقل نمونه‌ای از حیات آنان عاری از فایده و موجب اتلاف وقت خواننده یا نویسنده است.

من نویسنده این سطور می‌گویم که اگر خود واجد يك داستان عبرت‌آور یا لذتبخش نباشم از روزگار خود و زمان و عمر دراز خویش چنان وقایعی نقل کنم که دارای اثر مطلوب باشد اگرچه خود دارای يك زندگانی عجیب و غریب هستم که بدون مبالغه زاید بر وجود و طاقت يك انسان است و روزگار برای نگارنده حوادثی پیش آورده که عرض آنها در معرض افکار عاری از فایده نیست.

این نوع خاطرات يك مقدمه یا مقدمات لازم دارد تا افکار و اذهان متوجه فواید آن بشود و این نحو مقدمه خود يك مبحث فلسفی باشد که اگر اصل موضوع که خاطرات است نقل و بیان نشود خود مقدمه برای انتفاع کافی باشد.

انسان که تا اندازه دارای افکار و عواطف باشد بخود مفرور میشود و تصور می کند هر متاعی که دارد گرانبها و مطلوب است حتی اگر مبتذل و ناچیز باشد بسیاری از مردم بزرگ خاطرات خود را نوشته و کالای خویش را عرض نموده اند و بسبب شهرت و عظمت حقیقی یا مجازی و موهوم آنها يك نحو اثر نفیس و مفید تصور شده ولی چون خوب تأمل و تعمق شود خالی از نفع و لذت می باشد و بسا اشخاص عادی و عاری از شهرت خاطراتی نوشته اند که سودمند و شگفت آور و عبرت انگیز است پس بموجب این قاعده لاتنظر الی من قبل انظر الی ماقال، بگوینده نگاه مکن بلکه بگفته او توجه کن. شهرت و عظمت و حتی جهانگیری و خونخواری اشخاص در تأثیر خاطرات سودی ندارد و اثر را در نوشته باید جستجو کرد.

انسان متولد می شود و اندک اندک رشد می یابد و در حیات خود از کودکی تا پیری اوضاعی گوناگون مشاهده می کند یا خود بمصایبی دچار می شود و بلیاتی تحمل می کند یا عجایبی می بیند یا روزگار بر او حوادثی پدید می آورد که شرح آنها سودمند است پس يك سلسله خاطرات يك سالخورده یا جهان دیده يك نحو تاریخ حیات جمع است نه فرد و بزندگان ناقل و نویسنده اختصاص ندارد بلکه شامل نوع و کاشف اسرار زمان اوست و در تبدیل و تحول روزگار بسی اوضاع تازه پیش می آید که شرح آنها برای کسانی که شاهد و ناظر نبوده ضرورت دارد.

انسان با رشد خود می تواند حوادث روزگار خویش را شرح بدهد و وقایع قبل از روزگار خویش را هم از دیگران یا از صفحات تاریخ نقل کند ولی نمی تواند وضع خود را قبل از وجود تصور و

نقل نماید زیرا بر هیچ چیز از آغاز آفرینش شخص خویش آگاه نیست.

من نمی‌دانم چه بودم و کجا بودم و چگونه باین جهان آمدم یا علت تکوین من چه بوده و برای چه آفریده شده‌ام؟ چنانکه نمی‌دانم کجا خواهم شد بلکه از آینده تردید خود ولو یک لحظه بعد اطلاعی ندارم ولی گذشته را می‌توانم بخاطر بیاورم و کم و بیش آنرا شرح بدهم.

در شهر اسلو پایتخت نروژ یک بنای بسیار عظیم و باشکوه برای شهرداری برپا بود.

من هم در سفری که بکشورهای اسکاندیناوی کرده بودم به قصد دیدن آن رفتم. با صرف نظر از شرح سفر و وقایع شگفت‌آور در آن محل بزرگ که برای شهرداری بزرگترین شهرهای جهان هم بزرگ می‌باشد یک اثر بسیار نفیس دیدم که بطور مثال در این مقدمه بوصف مختصر آن اشاره می‌کنم: یک نقش زیبا و عظیم در سراسر صدر آن بنا رسم شده که حیات انسان را از آغاز نشو و ابتدای وجود بصور مختلفه تصویر کرده.

انسان لخت چگونه برگ برای ستر عورت خود اتخاذ کرده، چگونه گیاه را میخورد یا چوب را کشف نمود. بعد گندم را با سنگ کوبید و خمیر کرد و آتش را کشف و آنرا پخت و تناول نمود. حیوان را شکار کرد و خورد.

پس از برگ درخت از گیاه یا پنبه جامه یافت و دوخت تا امروز که بهترین لباس را می‌پوشد و در طرز و دوخت و جنس آن تفنن و تصرف می‌کند. چگونه اول چهارپایان را تسخیر کرد و سوار شد تا با امروز که اتومبیل و هواپیما را اختراع کرده و از آن بهره‌مند می‌شود.

چگونه اول سنگ یا چوب را سلاح خود نمود بعد شمشیر و تفنگ و توپ تا بمب امروز و از این قبیل تصاویر در ترقی وسایل و



وسائط و آلات و ادوات و اکتشاف فواید و اختراع اسباب و ایجاد انواع اشیاء که در مخیله انسان خطور نمی کرد. هر يك از این مباحث بطور مقدمه پیش می آید که هنگام تولد من چه بوده و در کودکی یا جوانی من چه شده و امروزه در پیری بکجا رسیده و چگونه ترقی کرده و چه عجایبی امروز می بینم که در خاطر من خطور نمی کرد. در آغاز حیات من «بالن» بود که بعد اندک اندک بجت امروز رسید.

در جنگ بین الملل اول بموجب احصائیه و مقایسه و تحقیق برای قتل يك انسان هفتاد و پنج هزار فرانك خرج می شد.

فرانك در آن زمان بیش از امروز قیمت داشت در جنگ دوم بین الملل که من شاهد و ناظر و مباشر هر دو جنگ بودم يك بمب اتم در خانه و بنگاه ها را ویران نمود و خرج انسان کشی بسبب ترقی بشر هیروشیما صدها هزار انسان را کشت و فلج و دیوانه کرد و شهر و تقلیل یافت این نحو تصاویر و نقوش در خاطر من ثبت شده و بمشاهده تصاویر شهرداری و آغاز و انجام حیات انسان نیازی نیست که بطور مثال بدان اشاره نمودم.

در عالم مادی ترقیات یا تحولات بسیار دیده ام که در آغاز حیات من خیال محال بوده.

مثلا در طیران که امروزه از ماه هم تجاوز کرده فکر محدود بود و کسی تصور امکان تسخیر ماه را نمی کرد امروز این تصور تحقق یافته و فردا ممکن است سیارات هم تسخیر شود و من شاهد و ناظر دو عهد متفاوت و متباین بوده و هستم و می توانم از روزگار خود امثله سوچمند بیان کنم که برای مطالعه عشاق تاریخ مفید واقع شود. با تمام ترقیات و تبدلات و تسهیلات حیات نمی توان گفت انسان کنونی بهتر از انسان قدیم یا روزگار نو دارای آسایش بیشتر شده و حیات از مخاطرات گوناگون محفوظ و مصون گشته و امروز وسایل سعادت فزوتتر از دیروز است بلکه بالصراحه باید گفت تلفات و

مشقات عصر حاضر بهمان اندازه‌ای تفاوت و تباین میان دو عصر قدیم و جدید بیشتر شده.

مثلا در زمان سابق یا اسبق يك دلیر با شمشیر يك یا دو انسان می‌کشت یا با مسلسل و تیر پنج و ده کشته می‌شدند اکنون با بمب اتم یا هیدروژن صدها هزار کشته می‌شوند و شهرها و دیار ویران می‌گردند. در قدیم سفر طویل‌المدت در تسخیر خر و اشتر و اسب و استر انجام می‌گرفت که گاهی يك مسافر می‌افتاد و می‌مرد اکنون اگر يك هواپیما ساقط شود صد انسان کشته می‌شوند.

همچنین تصادف اتومبیل که هر روز و هر ساعت تلفات بسیار واقع می‌شود.

با تمام اهتمام اولیاء امور بحفظ‌الصحة و دفع و منع امراض و کشف داروهای مؤثر بیماری و مرگ کم نشده و امراض مختلفه گوناگون شایع و فزون گشته.

آسایش و آزادی و نشاط هم کمتر شده زیرا با وجود بود و مسموم شدن هوا و فضا و تنفس هوای آلوده و شدت ازدحام و صدای وسایط نقلیه آسایش مردم سلب شده و امراض ریه و روان شایع و فزون گشته و معالجات نافع نشده و با افزایش بیمارستانها و تیمارستانها هنوز بعلاج جسم و روح و قلع مادهٔ امراض توفیقی حاصل نشده. و سرعت انتقال مرض عمومی و مهلك مانند طاعون و وبا با سرعت سیر انسان توأم شده که مثلا اگر مریضی آلوده بد وبا در عهد قدیم از هندوستان با کشتی یا وسیله دیگر بایران می‌آمد شیوع مرض او مطابق سفر او بکندی انجام میگرفت و امروز با هواپیما در مدت چند ساعت مرض وبا شایع می‌شود و تا کارکنان بهداری بیدار شوند یا بجلوگیری پردازند مرض شایع و همه‌جا و اصل منتشر شده اگر چه نمی‌توان منکر علاج یا دفع مرض و تداوی را مانند قرنطینه انکار کرد. در هر يك نوع از وسایل ترقی و سعادت و آسایش که مطالعه و

با عهد قدیم مقایسه شود مسلم می‌گردد که از مرگ یا هلاک انسان جلوگیری نشده. صرف نظر از شیوع مواد مخدره و تأثیر آنها در حیات انسان و تلفات یا فلج شدن نوع جوانان که در زندگانی انسان و فراهم کردن سعادت و آسایش باید مؤثر باشند ولی بالعکس بار سنگین بر دوش دیگران می‌شوند و امروز يك نحو مرض در عالم متمدن شایع شده که حتی تصور آن نمیشد و آن هیپی شدن بسیاری از مردم است و تن دادن بیک نحو جان کندن و مرگ تدریجی می‌باشد و این مرض غیر قابل علاج در ازدیاد است و مخصوصاً میان متمدنین بیک صورت زشت و رقت‌آور شایع شده که نویسنده در سفر اخیر اوضاع و احوال اسفانگیز این گروه عجیب را عیاناً دیده و جنایات غیر قابل اغماض از آنها مشاهده کرده مثل این که آنانیکه مردم آرام و فقیر و ناتوان را تسخیر و دیار آنها را استعمار و استثمار می‌کردند امروز بابتقام طبیعت مبتلا شده و خود بهمان فقر و پریشانی و رنج و عذاب و درد و در بندری و بی سامانی مبتلا می‌شوند.

مثلاً فرزند جوان فلان لرد اعم از دختر و پسر هیپی شده و تن بچرك و خواری و گرسنگی و لختی داده حساب ستم پدر را تسویه می‌کند.

این مرض چنین شدت شیوع یافته که با سرعت ترقی و تمدن بويرانی این دو اصل می‌کوشد و از ماشین که برای تقلیل رنج بشر اختراع شده انتقام می‌کشد و انسانیت یا نوع انسان را می‌کشد و تباہ میکند.

مقصود از این اشارات وصف حیات نویسنده است که می‌خواهد خاطرات خود را منتشر کند که چگونه این حیات در دو عصر متفاوت و متباین بوده و چگونه انسان با تغییر زمان تغییر می‌یابد. پس می‌توان گفت نویسندۀ خاطرات امروز غیر از انسان دیروز است و اندیشه و فهم و ذوق و تصور و تفکر و عقیده او غیر از احوال و افکار و ادوار گذشته است و در این تبدل و تحول و طرز تفکر عجایی پدید

آمده که وصف آنها میسر نمیشود ولی «مالایدرک کله لایترک جله» هر چه هم میسر نشود نمی‌توان از عمدت آن چشم پوشید بنابراین آنچه بخاطر می‌رسد با ضعف حافظه که نتیجه ضعف تمام بدن است متدرجاً و غیر مرتب یادداشت می‌شود و نوشتن آنها اعم از تأثیر و عدم آن فقط برای تسلی خود نویسنده است و باز این مقدمه را بسط می‌دهیم.

گاهی مقدمه از اصل موضوع و مبحث مقصود بیشتر و بهتر می‌شود چنانکه مقدمه ابن خلدون که فلسفه تاریخ را شرح داده از اصل کتاب تاریخ او «المبتدا والخبیر» که چند مجلد بزرگ است بهتر و سودمندتر است که خود کتاب مندرس شده و مقدمه مانده. مقصود از مقدمه توضیح مطالب و جلب توجه خوانندگان بمعنی و مفهوم یا فلسفه آنهاست اگر این معنی میسر و حاصل شود از اوهام و ذکر نام بی‌نیاز خواهیم بود و گرنه از بیان فلان وضع و حال یا شرح حوادث لایعنی فایده حاصل نمی‌شود.

مثلاً در فلان سفرنامه فلان پادشاه چنین آمده:  
صبح زود از خواب بیدار شدیم.

طعام بامداد را تناول کردیم. بر اسب سوار شدیم الی آخر. ولی اگر يك حادثه عبرت‌آور یا داستان لذت‌بخش شرح داده شود ممکن است برای خوانندگان سودمند باشد و گرنه اوهام و ترهات چه در خاطرات و چه در سایر مقالات بسیار است و اغلب آنها روح‌کش و ملال‌خیز و غیر قابل استفاده و قاتل وقت خواننده و فاقد مایه سرور و نشاط و موعظه و اعتبار است که گفته شده «العاقل من اعتبر بغیره» خردمند کسی باشد که از دیگری عبرت بگیرد. تاریخ و نقل حوادث هم علاوه بر لذت موجب عبرت است و بهترین تاریخ آن است که متضمن پند و عبرت است. ابن مسکویه که بغلط این معروف شده بلکه خود مسکویه (مشکویه) است در کتاب تجارب الامم که بهترین تاریخ است چنین می‌نویسد: چون این واقعه تجربه

و عبرت ندارد از ذکر و شرح آن خودداری کردیم. پس چه بهتر که هرچه نوشته شود فایده آن قبل از همه چیز تصور و بعنوان يك تحفه و هدیه بخوانندگان تقدیم شود. انسان با عجز متولد میشود. برخلاف حیوان که از نخستین هنگام بزندگانی و تحصیل قوت آشنا می‌باشد. مولود بشری ناتوان و نادان و بی‌اراده است مدتی در عالم بهت و عدم تشخیص اشیاء و اشخاص بر او میگذرد تا آنکه اندک اندک بحیات و دریافت ضروریات آشنا شود. در همه چیز بتعلیم و تمرین احتیاج دارد ولی حیوان بالفطره قادر بر احوال مختلفه برای زندگانی مختص خود می‌باشد. خود پستان مادر را میگیرد و شیر می‌نوشد، راه میرود و اگر به آب افتد قادر بر شنا میباشد ولی انسان بدون تمرین و تعلیم دستخوش غرق میگردد. تا چند ماه مادر خود را نمیشناسد. تفاهمی با نوع خود ندارد و با سختی پس از مدتی به سخن گفتن و راه رفتن آشنا می‌شود همین انسان که در آغاز حیات ناتوان است ممکن است پس از رشد دارای افکار شگفت آور شود.

اختراع و اکتشاف کند یا سالار گردد و عالمی را تسخیر نماید یا اثر نیکی در گفتار و کردار از خود بگذارد یا در یکی لژ فنون طب و هندسه حائق و ماهر شود یا هواپیمای مافوق صوت بسازد یا کشتی و زیر دریائی بکار اندازد یا بر ماه فرود آید و بالاخره توپ و تفنگ و بمب فراهم کند و ذره را بشکافد و اتم را که مخرب عالم و کشنده خلق است بکار برد و از او عجایب بسیار و آثار یشمار بماند. عمارات و قصور و برجها و آسمان خراشها و کارخانهها و آهن گدازها نتیجه اندیشه انسان است که به آنچه روی زمین است اکتفا نکرده از طبقات زیر زمین و اعماق دریا بهره‌مند میشود. همین انسان که در آغاز حیات ناتوان است بر آن حیوان توانا مسلط و سوار می‌شود، شیر او را میرباید و گوشت وی را می‌خورد و حیوان در قبال نیروی محیرالعقول انسان قادر بر دفاع نمی‌باشد.

تمام حیوانات عالم از فیل گرفته تا پشه تحت قدرت انسان است و تمام کائنات از کوه و دریا و دره و صحرا در اختیار او است که عاجز و نادان و بعد قادر و دانا میشود.

این چه راز است که هیچ کس بر کشف آن قادر نمی‌باشد و این چه موجود عجیبی است که از ضعف و عدم اراده و جهل و بهت برخاسته باوج عظمت و مقام بلند فکر و تدبیر و سیاست و علم و صنعت و فن و بالاخره جهانگیری می‌رسد؟ شاعر عرب گوید:

عجبت معجب بصورته و کان بالامس نطفة مذره

من از کسی تعجب می‌کنم که با غرور و خودپسندی بخلقیت و صورت خود اعجاب میکند و حال آن که دیروز نطفه پلید بود.

آری نطفه و علقه مضغه بوده و بعد يك مشت گوشت و استخوان و رگ و خون شده که از تهید قوت خود عاجز و فاقد شعور و ادراك نفع و ضرر است. شاعر دیگری گوید:

اترعم انك جرم صغير و فيك انطوري العالم الاكبر

تو ادعا میکنی که موجود کوچک و حقیر هستی و حال این که عالم بزرگ در طی نهاد تست!

آری عالم با هر چه در آن اعم از صنایع و وسایط و وسایل و آلات و ادوات و مبانی و بروج و پل‌ها و قطارها و طیارها و کشتی‌ها الی آخر در طی يك ذره کوچک از مغز مفکر يك انسان مندرج شده! پس عالم و طبیعت و هر چه هست تحت اختیار انسان مقتدر جبار است. اما همین انسان که او ناتوان بوده و بعد جهانرا تسخیر کرده و از این عالم که آنرا مانع شأن خود دانسته بعالم دیگر رفته و ماه را زیر پای خود گذاشته باندازه‌ای حقیر و عاجز و ذلیل است که يك پشه بنیاد وجود او را منهدم میکند!

پشه نمایان است و علاوه بر ظهور ترنم میکند و آواز میخواند و فن موسیقی خود را خوب می‌داند و احتراز از آن امکان دارد. يك میکروب غیر مرئی داخل خون و بدن او میشود و او را

نابود میکنند. هنوز انسان با آن همه اختراعات و اکتشافات چاره مرگ را نساخته و هنوز نتوانسته نیرو و جوانی خود را حفظ کند و بر عمر خود بیفزاید. و من که موجود هشتاد سال پیش هستم و عصر ترقی و تمدن اختراع و اکتشاف را ادراک کرده‌ام و حتی شبیه به حال را در قبال قدرت انسان غیرمحدود دیده‌ام و عجایب غیر قابل انکار را مشاهده نموده و توانائی انسان را غیر محدود دانستادم میتوانم بگویم و گفته خود را ثابت و مسلم بدارم که انسان تا ابد از چاره مرگ عاجز خواهد ماند.

تمام مظاهر حیات و وسایل زندگی از حفظ نیرو و حیات انسان قاصر و عاجز و ناتوان خواهد ماند. «لذواللموت وابتوا - للخراب» برای مرگ بزنید و برای ویرانی بسازید!

من در زمانی متولد شدم که عده نفوس بشر کمتر از نصف نفوس کنونی عالم بود.

اگر امروز کسی متولد شود و مانند من با يك عمر منحوس قریب هشتاد سال زنده بماند خواهد دید که نفوس گیتی بیشتر از دو برابر این عدد عظیم خواهد شد آنگاه زمین و دریا که به آن احاطه کرده و هرچه امروز در اختیار انسان است از فراهم کردن قوت بشر عاجز خواهد ماند مگر این که يك ماده دیگر کشف یا ایجاد شود که باندک مایه حیات مردم فزونی را تأمین کند.

حاصلات کشت و زرع، یا حیوانات پر و بحر کافی نخواهد بود یا بعضی از نسلهای حیوان پرنده و چرنده و ماهی و خوک و حتی حشرات که بهترین ماکولات مردم خاور دور است منقرض شود.

پس از همین امروز متفکرین و دانشمندان و مکتشفین و مخترعین و اطباء و شیمی دانان باید ب فکر تأمین قوت بشر باشند یا ماده‌ای بسازند که با تریق آن حیات انسان محفوظ بماند ولی باید پرسید مقصود از حفظ حیات بشر چیست؟ مقصود از طول عمر یا بقاء بشر چیست؟ اگر مرگ که بهترین علاج طبیعت است برای درو کردن بشر

یا تقلیل آنها نمی بود همیشه این نوع در حال ازدیاد می بود و باز در مدتی کم یا بیش چند برابر خواهد شد.

چند سال پیش رجال اقتصاد چین بیک مزاحمی پی بردند که قوت بشر را کم میکرد.

گنجشك كوچك كه چند دانه آنرا سیر میکند سالی چند هزار تن از محصول و حبوب را میخورد فکری برای فنای گنجشك کردند و در همه جا اعلان کشتن آن پرندہ را دادند در اندک مدتی تلها از کشته های گنجشك بریا شد آنها را بدریا ریختند که ماهی آنها را بخورد و خود ماهی را بخورند «ملخ زرع را خورد و مردم ملخ» اگر با يك نگاه فلسفی بعالم نظر کنیم آیا گنجشك بحیات احق و اولی می باشد یا بشر؟ و آیا این عالم فقط برای نوع انسان ایجاد شده یا برای موجودات دیگر؟ و آیا حیوانات دیگر با توپ و تفنگ و تانک و بمب افکن مسلح میشوند یا پرندہ بمنقار و چرندہ به شاخ خود اکتفا می کند و در جنگ يك یا دو حیوان خسته و ناتوان یا کشته می شود. ولی در جنگ بشر میلیونها کشته و میلیونها بر اثر گرسنگی یا مرض هلاک و میلیونها معلول جنگ میمانند و باز میتوان گفت میلیونها هم در دریا طعام ماهی میشوند و البته جشۀ بزرگ انسان برابر چند هزار گنجشك است آنگاه باز همان ماهی که از گوشت انسان تغذیه کرده طعام خود انسان میگرد عالم آکل و مأکول و فاعل و مفعول است. آیا حیوان بی آزار و مرغی که در بیابان بتخم نباتات قناعت میکند باین حیات احق و اولی است یا انسان مخترع و مکشف و بالاخره انسان قاتل نوع خود و انواع دیگر و انسانی که با حربہ شگفت آور خود بقتل يك و ده و صد و هزار اکتفا نمی کند؟

در جنگ بین الملل اول که من در یادداشت های خود به آن اشاره میکنم و این مقدمه را برای همان یادداشتها مینویسم احصائیه مطلعین کشتگان را فلان میلیون و مفقودین یعنی کسانی که کسی از



چگونگی هلاک آنها اطلاع نداشته فلان میلیون و مردگان بسبب وبا یا گرسنگی فلان میلیون و بالاخره اسراء که اگر باز میگشند بخاک سپرده میشدند فلان میلیون و معلولین فلان میلیون ولی کسی نام دیوانگان جنگ را نبرده بود زیرا آنها همه سالار و دارای اعتبار و حامل نشان و شعار بوده و هستند. فلاسفه میگویند: سبب جنگ طمع و شهوت و حب تفوق سرداران و سالاران است آنها برای برتری و زبردستی و علو مقام و احراز مرتبه و منصب مسبب جنگ میشوند و نیز فلاسفه میگویند: ایجاد و فراهم کردن سلاح موجب جنگ میگردد زیرا اگر مثلاً مصالح و وسایل یک ساختمان فراهم شود حتماً بنا برپا میشود.

اما کسی نمی گوید که تفاوت این مثال این است که اسلحه برای هلاک و ویرانی و مصالح برای آبادی ایجاد می شود؟  
در جنگ دوم بین الملل باز فلان و فلان الی آخر. در جنگ اول و دوم صدها میلیون از نفوس بشر کاسته شده و اگر جنگ نمی بود آنها نسلی ایجاد میکردند و بر عدد بشر می افزودند پس طبیعت جنگ را برپا میکند که نفوس بشر تقلیل یابد و این طبیعت بزعم حکماء مانند دیگر است هر چند وقتی می جوشد و در جوشش خود عدمای را هلاک می کند.

ما با این وضع که برخلاف فهم و تصور ما بما تحصیل شده کار نداریم که آیا بشر باید بماند و گنجشک بمیرد یا بالعکس آن بقاء انبساط را هم برای زندگانی نمی خواهیم زیرا طبیعت کور و بی شعور است و نمیتواند بداند انبساط کدام است؟ شاید بقاعده خود اقوی را اصلح و انبساط برای بقاء بداند. در اینجا فلسفه «نیچه» فیلسوف آلمانی بیاد می آید که می گوید:

ناتوان را بکشید؟ البته طبیعت ضعیف کش است قوی را می پروراند و ناتوان را می کشد. ولی بقاء انبساط ضرورت دارد نه بقاء اقوی زیرا فساد ناشی از اقویا و هلاک نتیجه فکر و عمل آنهاست.

این دو بیت عربی را بخاطر دارم که از اغلب خاطرات خودم بهتر است:

النواميس قضاة ان لايعيش الضعفاء ان من كان ضعيفاً اكلته  
الاقوياء .

یعنی ناموس طبیعت چنین اقتضا دارد یا چنین داوری کرده که ناتوانان زیست نکنند.

هر که ضعیف باشد اقویاء او را می‌خورند.

برای این بود که ابوالعلاء معری در بیماری خود مرعی را که بدستور پزشک برای آش او کشته بودند گرفت و گفت: استضعفوك فقتلوك لم لم تكن بازیا؟ یعنی ترا ضعیف دیدند و کشتند چرا باز نشدی؟ ما در این مقدمه باین قاعده عمل می‌کنیم «الشیء بالشیئی یدکر» یعنی چیزی بمناسبت چیز دیگری بیاد می‌آید و بهمین نحو خاطرات خود را می‌نویسیم و با همین قاعده که نام ابوالعلاء برده شده باین نکته اشاره می‌کنیم.

انسان متولد میشود و من از ولادت خود چیزی نمینویسم. برای آن مولود خواه از خانواده‌ای غنی باشد و خواه فقیر شادی می‌کنند و اگر هیچکس نداشته باشد حتی پدر و مادرش ولو تهی دست و ناتوان باشند شادی می‌کنند. لااقل بوجود پسر مثلاً امیدوار می‌گردد که در آینده مجهول دستش را بگیرد.

معلوم نیست که آن مولود که وجه خواهد بود. هنگام مرگ همان انسان ولو يك تن بازمانده او باشد زاری می‌کند. این دنیا عالم شادی و زاریست.

راستی این نکته را میخواهم از دانشمند روزگار پیرسم که چه رازی در هستی انسان است یکی متولد میشود و بدون هیچ رنج یا هیچ وسیله سبب مالك يك عالم می‌گردد که چون خانواده او توانا و توانگر است حتی اگر در جسم و فکر ناقص باشد با علی درجه از مقامات می‌رسد دیگری در همان زمان متولد میشود و ممکن است از

هر حیث کامل باشد ولی فقیر و تیره بخت و پریشان می‌شود؟ چه عاملی آن یک را بلند کرده و این دیگر را پست نموده؟ چرا چنگیز و تیمور جهانگیر و خونخوار و صاحب اقتدار شدند و ابوالعلاء کور و گوشه‌نشین شده که از آزار مور پرهیز داشت و از خوردن جوجه که برای علاج و حیات او ضرورت داشت خودداری کرد؟ همچنین انواع حالات مختلفه بشر و این چراها با مدت عمر قریب بهشتاد سال من امتداد دارد که هر ثانیه آن یک میلیون چرا دارد و من در این عالم متحیر و مبهوت و «لاندری» هستم. این را دروغ گفتم من می‌دانم که همه چیز موهوم است و بخود رنج تحقیق و بحث و جستجو نمی‌دهم. من برخلاف این قول «معلوم شد که هیچ معلوم نشد» ادعا می‌کنم و این ادعا را از نفس خود و برای خود اثبات می‌کنم که معلوم شد همه چیز موهوم است و بیچاره کسی باشد که بدنبال اوهام در عرفان و فلسفه می‌رود و بخواهد راز حیات را از آغاز تولد تا هنگام مرگ کشف کند. پس از فلسفه «تثائم» یعنی بدبینی ابوالعلاء می‌گریزیم و بفلسفه خوشی و خوش‌بینی خیام می‌پردازیم:

خیام اگر باده پرستی خوش باش

یا با صنمی اگر نشستی خوش باش

چون عاقبت کار جهان نیستی است

انگار که نیستی چو هستی خوش باش

این جمله خوش باش در عالم طنین انداز است، تمام کائنات

بدان ترنم می‌کنند. «خوش باش که عالم گذران خواهد بود» یا

«خوش باش که غصه بی‌کران خواهد بود» و تمام حیات با تمام

نامالایمات باید خوش باشد. ابوالعلاء کور بود و جمال عالم رانمی‌دید

و خیام بینا بود و بجمال تمتع می‌کرد. باید بینا شوی و اگر کسور

گشتی باید ابوالعلاء شوی که با همان کوری ذرات اعماق کائنات

را می‌دید و وصف میکرد و در عین حرمان از لذات بخود طبیعت که

لذت يك جزء حقیر آن است تمتع می‌کرد.

ابوالعلاء آفتاب را نمی‌دیداما نور و حرارت آن را خوب وصف می‌کرد. هان ای خواننده! این اوهام آفتاب را با چشم بینا بنگر و بد نور و حرارت و نعمت آن تمتع کن. من اگر در این مقدمه هیچ چیز سودمند نداشته باشم همین بس است که بتو پند بدهم از لذات عالم، از خوبیها و زیباییها و مناظر روانپرور، از کوه و دره و دریا و باغ و چمن و بالاخره صورت خوب انسان بهره‌مند باش و تمام حسنات کائنات در همین صورت رسم شده. منظور زیبالوح تمام نیکیهای عالم است. آیت این لوح مقدس را بخوان و بآئین طبیعت با ایمان باش که کیش طبیعت بهترین دین و آئین عالم است نعمت حیات را مغتنم شمار و مگو برای چه آمده‌ام که نویسنده بارها این را گفته و پاسخ دندان‌شکن از روزگار پرمحن دریافت کرده و از آنچه در زندگانی قریب هشتاد سال افراط و تفریط کرده پشیمان و منفعل است. این انفعال فقط با خوش‌بینی و خوشی و رضا بقضای طبیعت تدارک و جبران میشود.

من از هنگام ولادت تا دم مرگ خاطرات خود را مینویسم و میروم. ای کاش بعد مرگ هم میتوانستم بنویسم که چگونه مردم. اما اکنون که زنده هستم و ادعا میکنم برخلاف قول فیلسوف که میگوید: «معلوم شد که هیچ معلوم نشد» همه را میدانم این را هم می‌دانم که خاک و خاشاک خواهم شد من بمیرم یا بمانم در عالم چه تأثیری خواهم داشت؟ همین الان که من این خامه را در دست دارم چندین هزار انسان جان سپرده‌اند. عالم هم بحال خود مانده و مترنزل نشده. همه بمیرند و نوع دیگری بوجود آید و عالم در تحول و تبدیل باشد. آیا خود عالم هم خواهد مرد؟ این وجود غیرمتناهی چیست؟ کی بعدم خواهد پیوست خود عدم چیست و کی خواهد بود؟ حیات و موت چیست؟ تولد چون من و مرگ من برای چه؟ «پس بهر چه ساخت وز برای چه شکست؟» خود من کیستم چیستم تا چه

رسد بخاطرات من با این مقدمه پر طول و عرض آیا مرگی که به انتظار آن نشسته‌ام خواهد رسید و به این اوهام پایان خواهد داد یا نه؟ نه در این کار نیست و حتماً اجل دیر یا زود خواهد رسید.

پس این رنج برای چیست که من بنویسم و دیگری بخواند؟

یا بالعکس! آیا يك نحو زیبایی در این رسم هست که من همیشه عبادت آن دعوت میکنم تا خوانندگان آن را پیرستند یا صورتی زشت از اوهام يك حیات بی‌ارح هشتاد ساله است؟

در هر حال من می‌نویسم و از يك خط تجاوز نمی‌کنم و آن عبارت از رسم لذت و نعمت حیات است. «دریاب دمی که کاروان میگذرد».

از این اوهام که میگذریم یا به اصل موضوع شروع کنیم ولی آیا موضوعی ارجمند داریم که خوانندگان را سرگرم کنیم و آیا مقصود از این نوشتن یا خواندن چیست؟ چه سودی در این گفت و شنود نهفته که کشف آن برای طرفین قاری و کاتب ضرورت دارد؟ طبیعت ما را مسخره کرده که عجایب را شرح دهیم و حال اینکه چیز عجیب در این جهان نیست و هرچه رخ می‌دهد خارج از ناموس طبیعت نبوده و نخواهد بود، قتل و غارت و مرگ و تخریب گرفتاری و هتك ناموس و گرسنگی و مرض و بالاخره هلاک اینها همه از نوامیس طبیعت است به تفاوت شدت و ضعف و کمی و فزونی و با اختلاف مقتضیات زمان و ازدیاد آلات و ادوات تخریب و هلاک. اکنون که ما خامه را در دست داریم اخبار وحشت‌انگیز و رقت‌آور جنگ هند و پاکستان در سراسر جهان منتشر می‌شود. کمترین حوادث آن سامان و مردم آن این است که عده دانشمند و دکتر و مهندس و پرفسور و بالاخره آموزگار نست بسته کشته و در استخر انداخته شده‌اند و حتی خانواده اینها که می‌خواستند نعش آنها را دفن کنند هدف تیر شدند. آیا آنها برای چنین مرگ اسفانگیزی مراتب علم را طی کرده و دانش و هنر بنیست آورده‌اند و یا آنها جنگجو و سپاهی

بودند که مستوجب چنین کیفری شده‌اند و بر فرض اینکه جنگجو بودند آیا برای این که يك انسان که رئیس جمهور بوده برود و يك انسان دیگر بیاید و مقام او را احراز کند و این خونها هدر برود و باز او مقام خود را بدیگری بسپارد و باز همین قربانها فدیة مقام و جاه و جلال او خواهد بود. آنچه را بشر با رنج بسیار و صرف سیر و مال بر پا کرده در يك دم ویران شده یا طعمه آتش گردیده و خود بشر هم بدنبال صنایع و عمارات و مظاهر عظمت منهدم و معدوم شده‌اند. زنان شیون زنان هر یکی چند كودك گرفته در بیابان گرسنه و بیمناك و سرگردان و بهر جا می‌دوند و می‌روند رنگ خون، هلاك سرخ یا مرگ سیاه را برای آنها مجسم می‌کند به اضافه درد و رنج گرسنگی و بالاخره دسته دسته یا یکان یکان دچار هلاك میشوند. میلیونها آواره و گرسنه و بیچاره برای تغییر يك فرد در بدر می‌شوند و فریب عقیده و مرام را می‌خورند. مرام یعنی چه و حزب برای چه؟ مقصود از این وجود چیست؟ مگر نه این که مردم میخواهند بدسعادت و آسایش و امن و رفاه تمتع کنند پس برای چه خود سعادت را در قبال اوهام از دست می‌دهند و بانهایت بدبختی و در بدری و گرسنگی و تحویل انواع فجایع جانی را که به حفظ آن می‌کوشند از دست می‌دهند؟

ما در این مقدمه و در عالم اوهام يك مجال مزاح و يك طاقت هذیان پرور داریم که خواننده را از سیر سوی يك خاطره شگفت انگیز و عبرت‌آمیز باز می‌دارد و اگر دیگری غیر از ما خاطرات خود را بنویسد و خوب بی‌روراند او هم سرمایه‌ای غیر از وهم و خیال ندارد و حوادث گذشته هر قدر عجیب باشد اعجب از وقایع کنونی چه در خاور دور و چه در خاورمیانه نخواهد بود و جنگ کنونی ویتنام که بیش از اندازه تصور بطول و عرض کشیده خود يك خاطره شگفت‌آور است با اضافه وقایع خرد و بزرگ و دیگر در سراسر عالم. اکنون ما به این مقدمه خاتمه می‌دهیم و از این می‌ترسیم که

اصل خاطرات با این ترهات زایل شود و اگر هم نشود چه فایده خواهد داشت چه برای نویسنده و چه برای خواننده ولی اگر بخواهیم حقایق را شرح بدهیم ممکن است عبرتی یا لذتی از این شرح حاصل شود.

بنابراین خاطرات را از روی حافظه خود بدون رعایت زمان جسته جسته نقل می‌کنم زیرا از این می‌ترسم که عمر نویسنده برای نقل تفصیل و ترتیب تاریخ وفا نکند آنگاه مقصود حاصل نخواهد شد و با نقل رباعی خیام به اصل داستان می‌پردازم:

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه

وین عمر بخوشدلی سپارم یا نه

پر کن قدح یاده که معلوم نیست

این دم که فرو برم بر آرم یا نه؟

پس این دم را معتنم می‌شماریم و این نکته را بر همه چیز مقدم

می‌داریم.

### يك داستان شگفت‌انگيز

از مقدمه که بتفصیل گذشت يك واقعه عبرت‌آور برای نمونه حوادث شگفت‌انگيز نقل می‌شود که خاطرات یا تاریخ فقط برای عبرت است و ما مجملاً بذکر آن می‌پردازیم و وقایع بزرگ را برای فرصت دیگری می‌گذاریم.

در زمانداری دوم قوام السلطنه نویسنده بعضی شبها بملاقات ایشان می‌رفت. شبی در عمارتی که اکنون محل سفارت مصر است از در اندرون بآن محل رفتم و رئیس‌الوزراء گویا سرگرم پذیرائی یکی از سفراء بود. زمستان بود و در آن زمان بخاریهای ذغال‌سنگ دیواری متداول بود. باقرخان یکی از نوکرهای قوام السلطنه در پای بخاری نشست و آتش افروخت و چون بنده تنها بودم او اشتغال باشتعال بخاری را بهانه کرد و درجای خود ماند که قبل از گرم کردن محل

سرم را گرم کند مبادا از دیر آمدن آقا دلسرد شوم. او این داستان را که الحق موجب عبرت است بیان نمود و عین آن حکایت را پس از چندین سال از کسیکه برای او اتفاق افتاده بدون کم و بیش شنیدم و آن شخص خانم اشرف الملوک دولو همسر قوام السلطنه رئیس الوزراء وقت بود. آن بانو عین روایت یا حکایت باقرخان را که خود محور آن بود چنین بیان نمود:

هنگامیکه آقا را گرفتند. این جمله را برای توضیح می نویسیم آقای قوام السلطنه در خراسان اقتدار عجیبی داشت چه در زمان ریاست وزرائی برادرش وثوق الدوله و چه بعد از او حتی در مملکت مشهور شده بود که او نایب السلطنه خراسان است و حال اینکه این صفت مفهوم و معنی نداشت و والی آن زمان یا استاندار این دوران را نمی توان نایب السلطنه گفت ولی شاید این اصطلاح غلط بر نایب السلطنه هندوستان قیاس شده. چون سید ضیاء الدین طباطبائی رجال مملکت را چه در مرکز و چه در شهرستانها بازداشت بطوریکه نویسنده از شخص قوام السلطنه شنید او احتیاط کار خود را دید و حتی باین نکته تصریح کرد که کلنل محمد تقی خان را احضار کردم و از او پرسیدم که اگر برای شما دستور برسد که مرا بازداشت کنی چه خواهی کرد؟ او گفت: هرگز بآن دستور عمل نخواهم کرد.

قوام السلطنه اضافه کرد که من او را سوگند دادم و کاملاً مطمئن شدم والا آنقدر خام و غافل و بی احتیاط نبودم تا آنکه شد آنچه نباید بشود و کلنل محمد تقی خان قوام السلطنه را تحت الحفظ بطهران فرستاد و او برجال بازداشت شده مرکز پیوست.

برمی گردیم باصل داستان. خانم قوام السلطنه گفت:

بعد از دستگیری آقا مأمورین بدارالایاله ریختند و تمام اموال ما را توقیف کردند. چند زن مفتش هم مرا جستجو کردند و زر و زیور که داشتم ربودند و بعد مرا با یک دستگاہ کالسکه شکسته سوار کردند و بدون پرستار بطهران روانه نمودند. من در عرض راه سخت



رنج بردم باضافه تهی دست و فاقد وسایل حیات بودم چون بشهر شاهرود رسیدم بفکر افتادم که بر رئیس الوزراء (سید ضیاءالدین) تلگرام کنم که رفتار مأمورین با چنین زنی مخالف جوانمردی و انسانیت است. عمل شوهرم بمن ارتباط ندارد و من خود دارائی دارم که ضامن آسایش من باشد برای چه محدود و رنجور شوم. من با اجازه حاکم شهر تلگرام بر رئیس الوزراء کردم و فوراً از سید ضیاءالدین پاسخ رسید که مبلغ دوست تومان بمن بدهند و يك دستگاه کالسکه خوب برای مسافرت من تهیه نمایند و پرستار هم همراه من بفرستند.

من بمروت و رأفت رئیس الوزراء امیدوار شدم يك تلگرام دیگر کردم که اگر وارد طهران شوم کجا منزل خواهم کرد زیرا منزل ما را جبراً تصرف و محل وزارت امور خارجه قرار داده بودند من هم اگر اه داشتم که بمنزل یکی از خویشان وارد شوم. من این تلگرام را مخابره و خود حرکت کردم چون از شهر سمنان گذشتم يك تلگرافچی سوار یابو بقصد دستگاه ما میتاخت و چون رسید پاسخ تلگرافی مرا بمن داد. تلگرام چنین بود. اگر وارد طهران شدید در منزل خودتان منزل کنید اعضاء احمد قوام السلطنه.

معلوم شد سید ضیاءالدین رفته و احمد قوام السلطنه از بازداشتگاه آمده رئیس الوزراء شده. بر میز ریاست وزراء تلگرام همسر خود را دید و چون خانه خود را فوراً باز گرفته بود پاسخ را بآن نحو داد. حوادث روزگار بزرگ و کوچک مایه عبرت است. قوام السلطنه از کنج زندان بمسند ریاست وزراء نشست. تمام اموال غارت شده خود را در مشهد باز گرفت و خانه خود را که محل وزارت امور خارجه شده بود تخلیه کرد و مقر بانوی آواره خود نمود. قوام السلطنه کینه سید ضیاءالدین را در دل داشت تا آنکه در زمامداری سیم خود خود او را بيك بهانه گرفت و بزندان سپرد نویسنده هم در همان هنگام بدستور قوام بهمان زندان افتاد و با سید ضیاءالدین که يك نحو

کنورتی داشت در زندان سیاسی آشتی کرد و با قوام که دوست بود دشمنی کرد. این يك مصرع بخاطرم آمد:

«وعندالله تجتمعالخصوم» نزد خداوند دشمنان روبرو میشوند.

اکنون که نوبت شعر رسید این حادثه را که یکی از عجایب روزگار است نقل می‌کنیم:

در مصر وزیری بود بنام ابن‌الانباری رقیبی داشت که در مبارزه بر او چیره شد و مقام وزارت را احراز نمود. آن رقیب برای این-انباری گناه تراشید و او را کشت و در یکی از حجرات کاخ خلافت (فاطمی) بنحاک سپرد. بعد نوبت بخود او رسید حکم قتل او را صادر کردند و او را در همان حجره بردند که قبر او را بکنند و پس از کشتن دفن کنند هنگامیکه گور را می‌کنند جمجمه ابن‌الانباری پیدا شد.

وزیر محکوم گفت: سبحان‌الله این کله ابن‌الانباری است من فاسق او را کشتم و اکنون کشته و ضجیع (همخواب) او می‌شوم سپس این بیت ابوالعلاء معری را انشاد کرد:

رب لحد قد صار لحداً مراراً

صنا حکا من تزاحم الاضداد

بسا يك گور (لحد) بارها نهانگاه شده. بر اضداد و دشمنان که در آن جمع شده و ازدحام کرده می‌خندند!

این است عبرت روزگار!



ترجمه دکتر هادی خراسانی

## سرگذشت شگفت‌انگیز شوشلوف جاسوس شوروی و پناهندگی او به غرب

بعد از ظهر روز ۲۸ اوت ۱۹۴۳ یک کامیون تدارکات ارتش آلمان که از جبهه شرق باز می‌گشت بطرف «مینسک» ایستگاه ثابتش در حرکت بود. سکوت عمیقی بر این ناحیه که زیر گرما می‌سوخت حکمفرما بود.

هیچ هواپیمائی در آسمان دیده نمی‌شد. در آن موقع این محل تا خط نبرد جبهه شرق فاصله نسبتاً زیادی داشت.

راننده کامیون از گروهبائیکه پهلویش نشسته بود پرسید:  
«آیا بزودی بمقصد خواهیم رسید؟»

گروهبان پاسخ داد: «در حدود نیمساعت دیگر.» آنگاه برای اینکه جاده را بهتر ببیند، سرش را از اتومبیل بیرون آورده و گفت:  
«دو نفر در کنار جاده ایستاده و علامت میدهند نمیدانم که هستند و چه میخواهند.»

راننده که چشمانش در اثر تابش آفتاب و گرد و غبار جاده خسته شده بود، نگاهی بجاده افکنده و گفت «بنظرم آن دو نفر از افسران ژاندارمری هستند» آنگاه از سرعت حرکت کامیون کاست و بالاخره آنرا متوقف ساخت گروهبان از کامیون فرود آمده و خود را معرفی کرد.

یکی از افسرانیکه در کنار جاده ایستاده بودند، با خشکی پرسید:  
«آیا شما به «مینسک» می‌روید؟» و پس از آنکه جواب مثبت

شنید اضافه کرد:

«بسیار خوب ما هم با شما سوار میشویم. لطفاً ما را در جائیکه بعداً بشما خواهیم گفت پیاده کنید.»

دو افسر ناشناس اونیفورم صحرائی کهنه و پرگرد و غباری که دارای علامت «ژاندارمری سیار» بود بتن داشتند.

کامیون بار دیگر بحرکت درآمده و باتکانهای شدید برای خود ادامه داد.

گروه‌هایان با خود گفت «خوشبختانه ما کاری برخلاف مقررات انجام نداده‌ایم. قطعاً این افسران وابسته بقسمت امنیت فرمانداری نظامی «مینسک» میباشند.»

در آن زمان سازمان مقتدر حکومت نظامی منطقه اشغالی آلمان که شامل «روسیه سفید» می‌گردید، در «مینسک» مستقر شده بود.

کامیون از محلات حومه‌شهر عبور کرد، دو افسر ناشناس تقاضا کردند که آنها را در نزدیکی قصر عظیمی که تقریباً تنها ساختمان آسیب ندیده مینسک بشمار میرفت و مقر تشکیلات حکومت نظامی آلمانیها بود پیاده کنند.

این افسران پس از پیاده شدن از کامیون میدان بزرگی را با سرعت پیمودند ولی وقتی به آنطرف میدان رسیدند، بجای اینکه بسوی در ورودی مجلل قصر بروند، به کوچه تنگی بیچیدند و سپس کوچه دیگری را طی کردند و بالاخره در مقابل خانه کوچکی که ظاهر محقری داشت توقف نموده و نرزدند و پس از گشوده شدن در وارد آن خانه گردیدند.

پس از ورود آنها زن جوانی کلون در را بسته و پرسید:  
«خوب رفیق «شوشلوف» آیا کارها بنحودلخواه انجام گردید؟»  
یکی از آن دو افسر جواب داد:

«کاملاً... خوشبختانه هنوز هیچکس بما سوء ظن پیدا نکرده

است»

آنگاه اضافه نمود: «آیا میتوانیم در اینجا بدون بیم از اینکه کسی حرفهای ما را بشنود صحبت کنیم؟»

زن جواب داد «آری. خیالتان راحت باشد من میروم قدری قهوه برایتان بیاورم و سپس تمام اطلاعاتی را که درباره «کوب» فرماندار نظامی و اخلاق، عادات او و خصوصیات اطرافیانش کسب کرده‌ام، برایتان شرح خواهم داد. ضمناً برای شما لباسهای غیرنظامی تهیه کرده‌ام.»

بدین ترتیب این سه نفر دورمیزی نشسته و تا پاسی از شب گذشته با صدای آهسته بصحبت و بحث پرداختند.

### مین مغناطیسی در زیر تخت خواب

در حقیقت این دو افسر که لباس نظامی ارتش آلمان بتن داشتند، از مأمورین دستگاه جاسوسی شوروی بودند. یکی از آنها ستوان یکم «شوشلوف» و دیگری ستوان دوم «کلین ژونگ» بود آنها چند روز قبل با چتر نجات پشت خط جبهه پیاده شده بودند و بلافاصله طبق دستور مسکو یکی از گروههای متعدد چریکهای روسی که آلمانیهای اشغالگر را بستوه آورده بودند هماننداری این دو افسر را بعهده گرفته بودند.

مأموریت «شوشلوف» که میبایستی آن را با کمک دستیارش انجام دهد، بصورت ظاهر بسیار ساده ولی عملاً خیلی مشکل بود، این مأموریت عبارت بود از نابود ساختن «کوب»، فرماندار نظامی مقتدر آلمانی آن منطقه که روسها او را «جلاد روسیه سفید» میخواندند.

نقشه این کار از مدتها قبل با دقت کاملی که از خصوصیات سازمانهای سری شوروی است طرح‌ریزی شده بود و استعداد نژاد روس در تطبیق دادن خود با شرایط محیط‌های مختلف و نیز مهارت این نژاد در فراگرفتن زبانهای خارجی و در این مورد بخصوص قریحه فوق‌العاده «شوشلوف» در ایفای نقش‌های گوناگون، احتمال

اجرای موفقیت‌آمیز این نقشه را افزایش داده بود. «شوشلوف» نه تنها تکلم بدون لهجه بزبان آلمانی را بخصوصی آموخته بود، بلکه در نتیجه ماهها تمرین توانسته بود خود را از هر لحاظ، چه از حیث لباس و چه از حیث رفتار و آداب بصورت يك افسر آلمانی تمام عیار درآورد.

دستیار او «کلین ژونگ» نیز بهمین نحو تربیت شده بود. شوشلوف و همکارش به محض اینکه در پشت جبهه فرود آمده بودند، عده‌ای از چریکهای روسی مهمانداری آنها را بعهدہ گرفته و آنان را به يك ناحیه جنگلی مجاور «مینسک» هدایت کرده و با يك زن جوان وابسته به پارتیزانها که دارای خانه کوچکی در نزدیکی «مینسک» بود و اطلاعاتی درباره جریان اوضاع در مقرر فرماندهی «کوب» فرماندار نظامی داشت، آشنا ساخته بودند مثلاً این زن می‌دانست که در بین خدمتگزاران «کوب» مستخدمه‌ای به نام «گالینا مازانیک» که عهده‌دار امور داخلی قصر میباشد و تمام ساعات روز را در آنجا میگذارند وجود دارد.

«گالینا» يك زن روسی بود که شوهرش را در روسیه بخدمت سربازی فرا خوانده بودند.

از طرز رفتار این زن معلوم بود که مایل است بیطرفی کامل را رعایت کند معذک شوشلوف از خود پرسید که آیا ممکن نیست از وجود این زن برای اجرای نقشه خویش استفاده کند و پس از تفکر زیاد تصمیم گرفت که با «گالینا» تماس بگیرد. لذا يك روز در جلوی منزل این زن ایستاد و منتظرش گردید و موقعیکه «گالینا» میخواست وارد منزل شود شوشلوف باو نزدیک شده و شروع بصحبت کرد. ابتدا گالینا که دچار تعجب گردیده بود روش دفاعی اتخاذ کرد ولی بالاخره حاضر شد بمطالب طرف گوش بدهد.

شوشلوف ضمن اینکه بسخنان خود ادامه میداد، متوجه شد که رفته رفته سوء ظن مخاطبش کاهش می‌یابد. در این موقع شوشلوف